

سلطان نخبه خاتون

فواد فاروقی

سایه روشن های چهره شاه شجاع



سخن نخست

صادقانه باید اعتراف کنم، از زمانی که قلم به دست گرفته‌ام و پیشه‌ام شده است نویسندگی، وام‌دار بزرگان شعر و ادب فارسی بوده‌ام، از فرودسی، خیام، مولوی و سعدی گرفته تا حافظ و دیگران هر گاه نتوانسته‌ام حق مطلب را ادا کنم، از سروده‌های چنین بزرگانی، مدد گرفته‌ام، به ویژه غزل‌های حافظ.

به او بیش از دیگران، مدیونم. سال‌ها پیش، وسوسه ادای دین به حافظ، جانم را انباشت، مقاله‌هایی درباره‌اش پرداختم و کتابی درباره زندگی‌اش نوشتم، کتابی کم صفحات.

فشرده آن کتاب را، به دیگر مسایل و ماجراهای زمان خواجه شیراز افزوده‌ام و این نوشته را فراهم آورده‌ام، ولی چه شد که انگیزه نوشتن چنین کتابی در من پدید آمد؟ این مساله حکایتی دارد که ابتدا در کتاب پیشینم آمد و خالی از لطف نمی‌بینم مکرر نوشتن، البته با دگرگونی‌های بسیار و شیوه‌بی دیگر:

«سی و چند ساله مردی بود، بلندبالا و تندرست، از اهالی خُنج^(۱). اول بار او را در تابستان سال ۱۳۴۷ دیدم که چون من به زیارت مزار حافظ آمده بود. چند روز پیاپی، ملاقات‌های مان تجدید شد، هر روز حداقل یک بار، و هر بار ساعتی. در همان ملاقات‌های کوتاه، مجذوبش شدم، مرد پخته‌یی بود، سرد و گرم روزگار را چشیده، زمانه هر دم دگرگون شونده را تجربه کرده و از زندگی، بسی درس‌ها آموخته، آن چه مرا به او علاقمند کرد، ارادت‌بی شائبه‌اش به خواجه شیراز بود.

۱- خُنج بر وزن کنج شهرستانی است در منطقه لارستان.

... خودش می‌گفت: هرگاه سفری به شیراز داشته‌است، از دیدار دوستان و بستگانش - حتی الامکان - چشم می‌پوشید و بیشتر اوقاتش را، در جوار حافظ می‌گذرانید، چرا که در کنار لسان‌الغیب،^(۱) آن آرامشی را که طالب بود، به دست می‌آورد و به آن صفای دلی می‌رسید که آرزویش را داشت.

از ظاهرش، چنین برمی‌آید که از مسایل عقل فریب زندگی امروزین، دل بر گرفته است، به شعر و ادب فارسی روی آورده است. کارش در عشق و ارادات به حافظ و سروده‌هایش، به شوریدگی و شیدایی کشیده است ... او شیفته شعرهای عارفانه و نازک‌بینانه خواجه شیراز، شده بود همه زندگی‌اش به شعرهای حافظ شیرازی، پیوند می‌خورد.

نامش کریم عباسعلی بود، قصه‌های دل‌پذیری از شاعر بزرگ‌مان و جریان‌ها و حوادث زمانش، برایم می‌گفت، قصه عشق‌های پرشوری که به گونه‌ی خواجه شیراز، در آن‌ها نقش داشت.

آن قصه‌ها را، پس از مطابقت دادن با منابع تاریخی و کتاب‌های معتبر و قابل استناد مربوط به آن دوران، نوشته‌ام و تقدیم‌تان می‌دارم.

اگر قصه این عشق‌های پاک و توفانی، بر دل‌تان نشست، شکی نیست به خاطر فیضی است که از کلام بلند پایه، اندیشه والا و روح تابناک حافظ به آن رسیده است.»

ایران از انسان‌های پاکیزه سرشت تهی مباد.

فواد فاروقی

بخش یکم

اسیران

دو آفت بزرگ

این چه بلاهای گرانباری است،
 که بر شیراز و شیرازیان،
 نازل شده است؟
 حیف نیست شهری چنین دلگشا،
 سرشار شود از ماجرا؟
 ماجراهای پرغوغا!
 ماجراهایی که تار پودشان
 با دستان کسانی بافته شده است
 که سنگدلند و اهمیتی نداشت برای شان،
 آرامش و آسایش شیرازیان.
 از خواب غفلت، سر بردار ابواسحاق!
 بیدار شو و چشم بگشا،
 تا آفت‌هایی که توفنده،
 تا دروازه‌های شیراز آمده‌اند،
 ملاقات کنی.

هر گاه که امیر مبارزالدین، سخنان تهدید آمیزی را بر زبان جاری می‌کرد، دیری
 نمی‌پایید که سخنانش، در قالب تصمیم‌های خونین جای می‌گرفت، آن هم بی‌هیچ
 تاخیری!

چشم انسان‌ها کشیدن، بندبند اعضای بدن‌شان را قطع کردن، به عهده او و همکارانش محول می‌شد، در غیر این صورت، خود او، خنجر از پرشالش می‌کشید و دست به کار می‌شد.

روزگار، آن زمان، با شیرازیان و دیگر افرادی که در قلمروی فرمانروایی امیر مبارزالدین می‌زیستند بد، تا کرده بود.

همگان شنیده بودند سر سلسله آل مظفر، از دیدن رنگ خون به وجد می‌آید، حالتی خاص می‌یابد. همچنین آنان می‌دانستند شاه شجاع پسر رشید و دلاور امیر مبارزالدین، در برابر زنان زیبارو و دختران بلندگیسو و خوب چهره و خوش اندام و خویشتن‌داری نمی‌شناسد و نیرنگ‌ها به کار می‌برد، تا بر آنان دست یابد، بزم افرورشان کند، آنان را به محافل خوشگذرانی‌های فسادآلودش بکشاند.

مدتی با نازک‌بدنان و گل‌رخسان به سر آورد و چون، از مصاحبت‌شان خسته شد آنان را، چون تفاله‌هایی از بزم‌ها و محافلش براند و برای دیگر گل‌پیکران نقشه بچیند. آن زمان، دو بخش از عمارت شکوهمند فرمانروایی امیر مبارزالدین از رونق نمی‌افتاد، یکی خزانه سرسلسله آل مظفر بود و دیگری بزم‌ها و محافل شادمانی شاه شجاع.

مردم آن سامان، از دست پدری خون‌ریز و پسری اخلاق‌ستیز، به جان آمده بودند. پدری که برای جنایت، خیلی زود بهانه‌هایی به دست می‌آورد و جنونش را، ارضا می‌کرد و پسری که اخلاق را، به هیچ می‌شمرد و دست‌اندازی به ناموس دیگران را، حقی برای خود می‌شمرد و آبرو و اعتبار دیگران را، به بازی می‌گرفت، بی آن که وجدانش شرم‌منده شود.

البته مردم، از دیگر فرزندان امیر مبارزالدین نیز، بسی نامردمی‌ها و جفاها می‌دیدند، اما هنگام مقایسه کار آن‌ها با جنایت‌های مبارزالدین و خیانت‌های شاه شجاع، خطاها و خلاف‌های فرزندان دیگر سرسلسله آل مظفر را، تحمل پذیر می‌یافتند.

شیرازیان، به تدریج به این باور رسیده‌س بودند که آن پدر و پسر از تبار اهریمن‌اند! و کمترین سر و کاری با انسانیت ندارند.

اگر روزی به شب می‌انجامید و شبی به روز و خونی ریخته نمی‌شد یا شرف و آبروی کسی، به تاراج نمی‌رفت، بی‌گمان مردم آن شیانه روز را، گرمی می‌داشتند، چرا که مال، جان و ناموس‌شان، از چنگال انسان‌نمایی حیوان صفت، در امان مانده بود. اگر جنگی در می‌گرفت و کما بیش، چنین بلاهایی بر سرشان می‌آمد، مردم دلایلی

می‌یافتند برای هموار کردن بلاها بر خود:

- این فجایع میراث جنگ‌هایند، در جنگ که حلوا، خیر نمی‌کنند، می‌کشند. زیبارخان را به یغما می‌برند و بر مال و منال ساکنان شهر جنگ‌زده، جنگ می‌اندازند... دشمنان را پروای جان و ناموس مردم نیست.

اما مساله این جا بود، آن چه بر سرشان می‌آمد، از جانب دشمنان نبود، بلکه از سوی افرادی بود که هموطن‌شان، به شمار می‌آمدند و ریشه در خاک ایران داشتند. ایران، این سرزمین دیرین سال، قطعه قطعه شده بود و پاره پاره؛ آتش رقابت‌ها و زیاده‌خواهی‌ها، هر روز شعله‌ورتر می‌شد، هر چندگاه به چندگاه، شیراز، اصفهان، کرمان، خراسان و دیگر شهرها و ایالت‌های بزرگ و کوچک، حکمرانی تازه به خود می‌دید، حکمرانی که خیلی زود، توسط قدرتمندان دیگر، از گردونه رقابت خارج می‌شد و شهر به زیر سلطه کسانی دیگر می‌آمد که برخی از آنان، در طی کردن مدارج ستمگری، شتابی افزون‌تر داشتند، از این رو، ساکنان شهرها و روستاهای ایران، کاملاً بلامتکلیف مانده بودند و نمی‌دانستند، به کدام جاه طلب تخت‌نشینی دست ارادت بدهند، زیرا احتمال می‌دادند دوران قدرتمندی چنان شخصی، بسی کوتاه باشد و جایگزینش، ساکنان شهرها را، دوستانان حاکمان از قدرت افتاده بشمارند و به آنان خصومت بورزند و دمار از روزگارشان، به در آورند.

طعم چنین داغ‌ها و حوادث ناگواری را، شیرازی‌ها، بارها و بارها چشیده بودند، حتی آنانی که سن و سال‌شان، از سی و چهل فراتر نمی‌رفت، به خوبی فجایع را به یاد داشتند.

● فؤاد فاروقی ●

چندی پیش، فرمانروایی بر فارس، در اختیار ابواسحاق اینجو بود، در اختیار مردی که با یاری اهالی کازرون، بر تخت نشست و در اندک مدتی بر تمامی فارس استقرار یافت و به خیال خودش، به منتها آرزویش رسید.

مدت‌ها در شهر و ایالتی به سر بردن که بیشتر زمین‌هایش با گل و گیاه، سبزینه پوش شده بود، سروهای سرسبز و بلندی داشت و نیز در بیشتر موسوم‌ها بوی بهار نارنج و دیگر درختان رایحه‌پرور، در کوچه‌هایش می‌پیچید، طبیعی بود که ابواسحاق را به این ایالت پایبند کند و موجب ماندگاریش شود.

به ویژه که او را، طبعی لطیف بود و با سروده‌های طرب‌انگیز، برخی از شاعران آشنایی داشت و خود او هم، گاهی مرتکب سرودن شعرهایی می‌شد که با مختصری اغماض، خواندن و شنیدن‌شان، تحمل‌پذیر است، از جمله این رباعی:



ISBN 978-964-220-247-8

